

ماجرای تبدیل کاباره به چلوکبابی

۱۰ خرداد ۱۳۹۳ ساعت ۲۳:۰۶

وارد دفتر کاباره شدیم . آن مرد موهای سر و صورتش تقریباً سفید شده بود . سؤال کردم : « چه مذهبی دارید ؟ » گفته مسلمان و شیعه ام . « (این سؤال لازم بود ، چرا که اگر یهودی یا مسیحی یا ... بود ، ما حرفی برای گفتن نداشتیم .) گفتم : « امروز آمده ام خدمت شما مطلبی را بگویم و بروم و چون مسلمان و شیعه هستی می دانم قبول می کنی . »

مساله اخلاق در دین اسلام به عنوان یکی از مسائل مبنایی همواره مورد تاکید قرار گرفته است. با وجود بافت مذهبی ایران و اعتقاد راسخ ایرانیان به مسائل دینی حکام پهلوی طبق سیاست غرب گرای خود و بر اساس این تفکر که سکولاریسم سبب توسعه می شود بدون توجه به فرهنگ دینی مردم ایران سعی در ایجاد تغییر در جامعه در این جهت کردند که البته با شکست مواجه شدند و انقلاب اسلامی نیز در برابر این رویه ایستاد و مانع این موضوع شد. شیخ حسین انصاریان در خاطرات خود به طور مصداقی به موارد اشاره می کند که مطالعه آن خالی از لطف نیست.

تبدیل کاباره به چلوکبابی

برای دهه دوم ماه شعبان ، به همدان دعوت شده بودم . میزبانم آقای حاج ابراهیم مقدسیان ، یکی از تجار متدین و بزرگوار همدان بود که در تهران زندگی می کرد . سال ۱۳۵۳-۵۲ بود . چند روزی از منبرم می گذشت و اثر فوق العاده آن را بر مردم احساس می کردم . روزی چند جوان مذهبی پیش ما آمدند و ضمن تقدیر و تشکر از منبرها و آثار خوب آن در شهر ، عنوان کردند که لب رودخانه ، در خیابان بوعلی ، کاباره ای است که رونق زیادی پیدا کرده و جوانان بسیاری را به خود جذب نموده است . این مسئله برای شهر مذهبی همدان لکه ننگ است ، ای کاش می شد فکری برای آنجا کرد . گفتم: « چشم . ببینم چه کار می توانم بکنم» بعد از لحظاتی افکاری به ذهنم خطور کرد. به آقای مقدسیان گفتم : « حاج آقا چقدر پول همراه داری ؟ » دست در جیبش برد و پولها را بیرون آورد و شمرد و گفت: « ده هزار تومان . » از او خواستم لباسش را بپوشد و با من برای عیادت از مریض همراه شود .

حاج ابراهیم لباس هایش را پوشید و کراوات هم زد و به راه افتادیم . گفت : « با ماشین برویم ؟ » گفتم : « نه ، جایی است که نباید ماشین شما آنجا باشد . » تاکسی گرفتیم و سوار شدیم . آهسته در گوش راننده ، که مرد مسنی بود ، گفتم : « ما را روبه روی کاباره خیابان بوعلی پیاده کن . » او که فهمیده بود نمی خواهم دوستم متوجه شود ، در آینه اشاره ای کرد که آیا می دانید آنجا

کجاست؟ گفتم: «بله، کاملاً.» ساکت شد شاید گمان کرد من ساواکی هستم و این لباس را پوشیده ام تا کاری ناشایست انجام دهم و روحانیت را لکه دار کنم. به هر حال دیگر چیزی نگفت و ما را به کاباره رسانید.

دست آقای مقدسیان را گرفتم و از پله های پایین رفتیم. صاحب کاباره تا چشمش به ما افتاد دوید دم در و گفت: «حاج آقا اشتباه آمده اید.» گفتم: «نه، خیلی هم درست آمده ایم و شما نمی توانی جلوی ما را بگیری.» «هاج و واج مانده بود. بی اختیار گفت، بفرمایید. وارد شدیم. سالنی بزرگ بود با میز و صندلی های بسیار و مشتریان فراوانی که همه مشغول عیش و نوش بودند. با ورود ما به سالن، آنها هیجان زده شده، با تکیه کلامهای مخصوص خودشان از ما استقبال کردند: «قربون تو حاج آقا، به سلامتی حاج آقا، حاج آقا جون برات بریزم...» گفتم: «باشه خدمتتان می رسم.»

وارد دفتر کاباره شدیم. آن مرد موهای سر و صورتش تقریباً سفید شده بود. سؤال کردم: «چه مذهبی دارید؟» گفته مسلمان و شیعه ام. (این سؤال لازم بود، چرا که اگر یهودی یا مسیحی یا... بود، ما حرفی برای گفتن نداشتیم.) گفتم: «امروز آمده ام خدمت شما مطلبی را بگویم و بروم و چون مسلمان و شیعه هستی می دانم قبول می کنی.» گفت: «بفرما.» گفتم: «روایتی قدسی است که ائمه (ع) از قول خداوند نقل کرده و فرموده اند که بعد از سن ۴۰ سالگی، اولین موی سفیدی که بر سر و صورت بنده ام پیدا می شود، دیگر من از او حیا می کنم و اکنون بیشتر موی سر و صورت تو سفید شده است. این چه شغلی است که پیش گرفته ای؟ چرا این طور جوانان و مردم را به فساد و گناه کشانده ای؟ روز قیامت جواب خداوند را چگونه خواهی داد...؟»

با شنیدن این سخنان که با سوز و گداز من توأم بود، شروع کرد به لرزیدن. گفت: «چه کنم؟» گفتم: «شغلت را عوض کن.» گفت: «چه کار کنم؟» گفتم: «اینجا را چلوکبابی کن.» گفت: «سرمایه ندارم.» گفتم: «ما میدهیم.» گفت: «همین تازگی مشروب زیادی خریده ام، آنها را چه کنم؟» گفتم: «قیمت آنها چند است؟» صورت آن را درآورد و گفت: «هفت هزار تومان.» گفتم همه آنها را خریدم. «حاج ابراهیم که از شدت شوق و ذوق داشت سکنه می کرد، فوراً هفت هزار تومان شمرد و به او داد. از او خواستیم تا مشتریان را از سالن بیرون کند. خود ما نیز جلو آمدیم و خواهش کردیم بقیه مشروبها را نخورند و از سالن خارج شوند. در کاباره را از پشت بستیم و هرچه شیشه مشروب بود باز کردیم و در چاه فاضلاب ریختیم. سؤال کردم: «آیا حضری امشب پای منبر ما بیایی؟» گفت: «آری.»

به خانه آمدیم و به جوانها پیغام دادیم. همه آمدند و شادی کردند و اشک شوق ریختند. از آنها خواستم پارچه ای بنویسند و آن را وسط خیابان بوعلی و در مقابل آن مرکز بزنند که مشروب فروشی و کاباره بسته شده و به زودی به چلوکبابی اسلامی تبدیل خواهد شد و نیز تابلوی نئون سفارش دهند و به سر در چلوکبابی نصب و روشن کنند.

سپس دنبال حاج قربی قصاب فرستادیم که در کاروان حج نیز فعالیت داشت. قضیه را برایش تعریف کردیم. با خوشحالی گفت: «هیچ مشکلی نیست. همین الان برای صد نفر دیگ و قابلمه و بشقاب و قاشق و چنگال تهیه می کنیم و به طور رایگان به چلوکبابی می فرستیم. خودم نیز دو وعده گوشت مجانی می دهم. همه این کارها در همان روز انجام شد.»

شب در حال سخنرانی بودم که صاحب چلوکبابی وارد شد . پس از اتمام بحثهای خود گفتم که اکنون ایام نیمه شعبان است و من برای شما مردم و ناموس شما و شهر شما بشارتی دارم و مایه را شرح دادم . آنگاه از صاحب کبابه خواستم تا پشت میکروفون قرار بگیرد و با مردم چند کلامی حرف بزند . او ابتدا چند دقیقه ای گریه کرد . سپس از مردم عذر خواهی کرد و گفت : « من خیلی اشتباه کرده ام و شما مردم مسلمان باید مرا ببخشید . امیدوارم خداوند نیز از سر تقصیراتم درگذرد . » او تابلوی چلوکبابی را هم به مجلس آورده بود تا به مردم نشان دهد.

در آن مجلس علمای بزرگوار زیادی حضور داشتند ، از جمله : آیت الله العظمی آخوند ملاعلی ، حاج محمد حسین بهاری ، شیخ هادی تألمی ، آقای هنجرانی ، سید موسی خوانساری ، سید مصطفی هاشمی ، آقای عندهلیب زاده ، آقای حسینی پناه ، آقایان فاضل حسینی و ...» این مجموعه که از چهره های محترم و مردمی شهر و بعضا از علمای برجسته همدان بودند ، همه پای منبر من بودند . از مردم و روحانیون خواستم که بعد از مجلس همراهی کنند و در مراسم آب کشیدن کبابه و افتتاح چلوکبابی حضور یابند.

جمعیت حرکت کرد . روحانیون در جلو و مردم پشت سر ، به در کبابه رسیدم . سر شیلنگ آب را به پیرترین علما دادیم و کار تطهیر و نظافت آنجا را آغاز کردیم . در آخر از مردم خواستیم که به چلوکبابی رفت و آمد داشته باشند تا کار و کاسبی آن بنده خدا رونق پیدا کند . فردا صبح نیز او را به منزل آخوند ملاعلی بردیم . وی به نیابت از امام زمان (عج) تمام اموال او را پاک و حلال اعلام کرد و گفت : « امروز پول ۵۰ دست چلوکباب را من می دهم . » بدین ترتیب صاحب چلوکباب دشت اول کسب جدیدش را از دست عالمی وارسته گرفت . مردم نیز به قدری استقبال کردند که گاهی غذا کم می آمد . هم اکنون پس از گذشت ۲۷-۲۸ سال از ماجرا ، چلوکبابی کماکان دایر است و آن بنده خدا به رحمت الهی رفته است .

دعای کمیل در جمع منافقین

مرحوم شهید لاجوردی اصرار داشت که بر روی منافقین کار فرهنگی صورت بگیرد و در این باره از من کمک خواست . ابتدا کتابهای زیادی را برایشان فرستادم . روزی هم دعوتم کرد تا بروم برای آنها سخنرانی کنم . در آن زمان این گروهک در اوج فعالیت بودند و زندان پر از اعضای تندروی آنها بود . من معتقد بودم که علاوه بر سخنرانی ، برگزاری دعای کمیل نیز بسیار مناسب است و چه بسا اثر زیادی دارد ؛ زیرا تمام مضامین دعا کمیل ، از عمق وجود نشأت می گیرد و انسان در آن مناجات ، بسیار عاطفی با خدا حرف می زند ، از این روی می توان در لابه لای فرازهای دعا ، به طور مستقیم با وجدان افراد سخن گفت و آنها را از خواب غفلت بیدار کرد.

جلسات چندی در زندان اوین و قزل حصار کرج برگزار شد . پس از آن از آقای لاجوردی خواستم تا در مراسم تاسوعا و عاشورا و احیای ماه مبارک رمضان نیز آن افراد را به پای منبر بیاورد . آنها می آمدند و در جایگاه خاصی می نشستند . این فعالیت های

فرهنگی در روح و جان آن افراد گول خورده ، اثر عمیقی برجای گذاشت . بسیاری نیز موفق به توبه و بازگشت به صراط مستقیم شدند و از زندان خلاصی یافتند .

بعدها نامه های محبت آمیز بیشماری از آن جوانان به دستم رسید . بعضی از دختران نیز که در آن گروه بودند ، موفق به توبه شدند . آنها بعدها مرا برای مراسم ازدواج خود دعوت می کردند و من صیغه عقدشان را جای می کردم و بحمدالله هر یک دنبال زندگی سالم و پر افتخاری رفتند.

حضرت علی (ع) که این دعا را برای یکی از یارانش ، کمیل ، ایراد کرد و او آن را نوشت فرمودند : « این دعا روزی را زیاد می کند ، گناه را می بخشد ، یاری خداوند را جلب می کند و انسان را از دیگران با رحمت خودش کفایت می کند و خلاصه زندگی انسان را یکسره به پروردگار متصل می کند . »

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۲۲۵۲۷/چلوکبابی-کاباره-تبدیل-ماجرای>